

خدا جون سلام به روی ماهت...

# نبرد آتش و یخ: گرگ‌های یخی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# نبرد آتش و یخ

گرگهای یخی

ایمی کافمن | علی مصلح حیدرزاده

سرشناسه: کافمن، ایمی  
Kaufman, Amie  
عنوان و نام پدیدآور: نبرد آتش و یخ: گرگ‌های یخی/نویسنده ایمی کافمن ؛ مترجم علی مصلح حیدرزاده.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۲۸۰ ص.  
شابک: دوره: ۹-۶۷۷-۶۶۲-۶۰۰-۶۷۸-۲؛ ۹-۶۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۷۱-۲؛ ۹-۶۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۷۸-۲  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: 2018, Ice wolves  
عنوان دیگر: گرگ‌های یخی.  
موضوع: داستان‌های استرالیایی -- قرن ۲۱م.  
موضوع: Australian fiction -- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: مصلح حیدرزاده، علی، ۱۳۵۹ - مترجم  
رده‌بندی کنگره: PR۹۶۱۹/۴  
رده‌بندی دیوئی: ۸۲۳/۹۷  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۶۵۱۹۹  
۷۰۹۲۳۰۱



انتشارات پرتقال

نبرد آتش و یخ: گرگ‌های یخی

نویسنده: ایمی کافمن

مترجم: علی مصلح حیدرزاده

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

ویراستار فنی: فرناز وفايي ديزجي

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / شهرزاد شاه‌حسینی - آزاده توماچ‌نیا

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۷۱-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

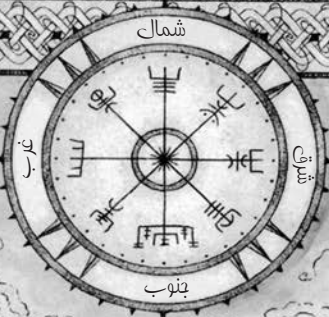
صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



تقدیم به مگ  
جادوی من، کسی که مرا تغییر داد  
ا.ک

برای مرجان و هفده سال رفاقت  
ع.م.ح



جزایر چل

بندر تایلرد

سرزمین مرتفع

دریاچه آسمان

کوهستان صخره‌ی دریایی

درکلم قدیم

غارهای دور

رودخانه‌ی تروندین

اردوگاه کلاس

وادویران علیا

مالبارد

بنگل

بزرگ مه

رودخانه‌ی سارین

نورد



# والدین



کوہستان سرزمین غربی

آبشار فلیک

قله‌ی ریگل

کدرکاه لین

بندر الکر

روشنای افریوین

پناهگاه ابر

کوہستان مارپیچ یخی

دالون کوچک

دریاچه‌های  
برنگات

روشنای وستورین

زمین‌های زراعی

بندر بیرنور



درکیم



## فصل اول



رینا<sup>۱</sup> با اعتماد به نفس تمام داشت او را از مسیر اشتباه می برد. آندرس<sup>۲</sup> از بین جمعیت دنبال او دوید و وقتی زنی با سبدی پر از ماهی پولک دار نزدیک بود از بغل به او تنه بزند، جاخالی داد. بوی گند ماهی مثل یک توده‌ی ابر او را دربرگرفت. آندرس یک دفعه پیچید و آن بو را پشت سر گذاشت و بعد هر دو از زیر طاق نمایی سنگی رد شدند.

«رینا، داریم...»

رینا داشت از یک پیچ رد می شد و به دو از عرض خیابان هلستو<sup>۳</sup> می گذشت. از جلوی یک جفت اسب خرمایی رنگی و پراژ داد که داشتند یک گاری پر از بشکه را روی سنگفرش خیابان می کشیدند. آندرس این پا و آن پا کرد و منتظر ماند تا اسبها رد شوند و بعد دوباره دنبال خواهر دوقلویش دوید. «رینا!»

رینا صدایش را می شنید؛ وقتی سرش را چرخاند و نیشش باز شد و دندان‌های سفیدش روی صورت قهوه‌ای اش برق زدند، آندرس فهمید که

---

1- Rayna

2- Anders

3- Helstustrat



صدایش به گوش رینا رسیده. ولی رینا قدم‌هایش را آهسته نکرد. وقتی می‌دوید موهای بافته‌ی ضخیمش به هوا می‌پرید. آندرس دوباره عقب افتاده بود و باید به او می‌رسید. همیشه همین اتفاق می‌افتاد. وقتی از پیچ گذشتند و راهبندهایی را در مقابلشان دیدند که نگهبانانی با لباس‌های پشمی خاکستری آن‌ها را کار گذاشته بودند، برای آخرین بار گفت: «رینا...»

رینا بدون اینکه قدم‌هایش را کوتاه کند، چرخید و به عقب برگشت، بازوی آندرس را چسبید و او را از پیچ خیابان برگرداند. قسر در رفته بودند. قلب آندرس تندتند می‌زد. پسر به دیوار سنگی خنک تکیه داد.

رینا کتش را صاف کرد و گفت: «نگهبان‌ها.»  
آندرس گفت: «می‌دونم! توی همه‌ی خیابون‌های شمال شهر هستن. هرکسی رو که رد بشه، بازرسی می‌کنن.»

رینا دوباره به سمت پیچ نگاه کرد. «دوباره کسی اژدها دیده؟ یا فقط قبل از آزمون اولفارا گشتی‌ها رو بیشتر کردن؟»

آندرس جواب داد: «همین دیشب یه اژدها تو آسمون بوده. وقتی داشتیم از پشت‌بوم پایین می‌اومدیم، اولین چیزی که شنیدم تو مسافرخانه درباره‌ش حرف می‌زدن همین بود.»

آندرس به روی خواهرش نیاورد که رینا متوجه این اطلاعات نشده بود چون سرش گرم بازگو کردن نقشه‌ی آن روز بوده. «می‌گفتن از دهنش آتش بیرون می‌داده و از این حرف‌ها.»

این حرف‌ها یک لحظه رینا را ساکت کرد.

ده سالی بود که اژدهایان از هالبارد<sup>۲</sup> رفته بودند، اما جدیداً در آسمان دیده می‌شدند. آندرس و رینا خودشان هم شش ماه قبل یکی‌شان را دیده بودند؛ در شب جشن‌های اعتدال پاییزی قبلی.

اژدها روی شهر چرخ زد و آتش کاملاً سفیدی بیرون داد و بعد در تاریکی ناپدید شد. یک ساعت بعد چندین اسطبل در شمال شهر با آتش عظیم سفید و طلایی اژدها سوخته بودند و خاموش کردن آتش تقریباً غیرممکن بود. شعله‌های آتش سریع‌تر و وحشیانه‌تر از شعله‌های عادی از محلی به محل دیگر سرایت می‌کرد.

وقتی ساختمان‌ها به خاکستر تبدیل شده بودند، اژدها هم رفته بود و پسر خانواده‌ای که بالای اسطبل‌ها زندگی می‌کردند گم شده بود. براساس قصه‌ها، اژدهایان بچه‌ها را می‌بردند؛ بچه‌های ضعیف، مریض و بی‌دفاع را.

آندرس گفت: «شاید نگهبان‌ها فکر می‌کنند اژدهای دیشب هونز می‌تونه به شکل انسان تو شهر جاسوسی کنه. یا نقشه داره که باز آتش‌سوزی راه بندازه.» رینا بادی توی دماغش انداخت و گفت: «آره. حتماً فکر می‌کنن اگه از مردم بپرسن، اون‌ها هم مقرر می‌آن که جای اژدها رو می‌دونستن ولی به کسی نگفتن.»

آندرس به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و بعد تا جایی که توانست صدای یک شهروند وظیفه‌شناس را تقلید کرد: «بله، نگهبان. راستش من چندتا اژدهای سوزان روی پشت‌بوم پنهون کرده‌م، چون می‌خوام زنده‌زنده کباب بشم و امنیت عموم برام مهم نیست. کمی عذاب‌وجدان دارم و می‌خواستم به یه نفر اعتراف کنم، اما نمی‌دونستم کی دلش می‌خواد خبردار بشه.» رینا نخودی خندید و گفت: «حداقل جات گرم می‌مونه.» و بعد به یک کپه برف در حال آب شدن لگد زد.

خنده‌ی رینا اعصاب آندرس را آرام کرد؛ پسرک امیدش به همین بود. او با صدای طبیعی خودش گفت: «سؤال کردن عیب نیست، ندونستن عیبه.» اما همان‌طور که همراه رینا لبخند می‌زد، حتی به زبان آوردن این کلمات هم باعث شد بین شانه‌هایش تیر بکشد. اژدهایان سوزان! همه - چه از مردم

محلّی بودند و چه از بازرگانان آن‌سوی دریا - توی هالبارد می‌دانستند که باید از آن‌ها بترسند. هر روز شایعه‌های جدیدی پخش می‌شد که اژدهایان دوباره نزدیک شهر شده‌اند. شایعه‌هایی درباره‌ی اینکه همین هفته‌ی پیش یک خانّه‌ی روستایی را به آتش کشیدند؛ درحالی‌که خانوادّه‌ی کشاورز هنوز توی خانه بودند.

رینا او را از فکر و خیال بیرون کشید و گفت: «چقدر باید سمت جنوب بریم تا گیر نگهبان‌ها نیفتیم؟» واضح بود که آن‌ها از نگهبان‌ها دوری می‌کردند. چون نگهبان‌ها از آن‌ها سؤال‌هایی می‌کردند مثل «پدر و مادرتان کجا هستند؟» و دیگر چیزهای ناجور مربوط به سرپرستی.

آندرس جواب داد: «حداقل ده‌تا خیابون. یکی دوتا از نگهبان‌ها به شکل گرگ بودن و فکر کنم می‌تونن نگرانی رو بو بکشن.»

«ده‌تا خیابون؟ می‌شه دوبرابر فاصله تا میدون تریگ! آندرس، اگه می‌دوستی داریم راه رو اشتباه می‌ریم چرا بهم نگفتی؟»  
رینا حسابی برآشفته بود و دست به کمر ایستاده بود.

«خب، من...» اما قبل از اینکه حرفی بزند، تسلیم شد. شاید لازم بود بیشتر سعی می‌کرد. اینکه راه را اشتباه آمده بودند، تا حدی تقصیر او بود. گفت: «شرمنده‌ام.»

رینا قبل از اینکه او عذرخواهی کند، به راه افتاده بود و داشت به سمت جنوب می‌رفت.

«از روی پشت‌بوم‌ها می‌ریم.»

آندرس دراز و لاغر بود و رینا کوتاه و قوی. آن‌ها دوقلو بودند، با موهای فرفری سیاه و پوست قهوه‌ای یکسان. اما شباهت دیگری نداشتند. آندرس که قدبلندتر بود، برای رینا قلاب گرفت و او ناودان دور شیروانی یک خانه را چنگ زد و خودش را به سمت بام بالا کشید. بعد آندرس خودش را از روی

یک بشکه بالا کشید و پشت سر او به پشت بام رفت. وقتی صاف ایستاد، علفزار بام‌های هالبارد را دید که مقابل او گسترده شده بود. هر محوطه‌ی چمن‌کاری شده‌ای حداقل به اندازه‌ی بیست خانه طول و بیست خانه عرض داشت که با فراز و نشیب سقف‌ها بالا و پایین به نظر می‌رسید.

بام‌ها با گل‌های وحشی روشنی پوشیده شده بودند و علف‌های قرمز از زهکش‌ها بیرون زده بودند و گل‌های آتشین زرد و سفید روی سرایشی‌ها در برابر نسیم می‌رقصیدند. چند باغچه‌ی گیاهان دارویی هم دیده می‌شد، البته در هرجایی که پنجره آن قدر بزرگ بود که کسی بتواند بالا برود و به گیاهانش رسیدگی کند.

خوشبختانه هرجا که بین دو ناحیه‌ی علف‌پوش، به جای یک خیابان عریض، کوچه‌ای باریک وجود داشت، بچه‌های خیابانی تخته‌ای چوبی در جای مناسبی گذاشته بودند که حکم پل را داشت. می‌شد بدون پا گذاشتن روی زمین از نصف شهر گذشت.

آندرس و رینا از میان علف‌ها دویدند و از بام‌های شیب‌دار بالا رفتند. فقط چند دقیقه طول کشید تا میدان ترلیگ را پیدا کردند که به اندازه‌ی میدان‌های محله‌های شیک‌تر یا اسکله بزرگ نبود، اما همیشه پر از مشتری و خریدار بود. زیر پای آن‌ها حداقل صد نفر داشتند از بیست دکه‌ی به هم فشرده خرید می‌کردند. دکه‌ها همه چیز می‌فروختند؛ از گل تا تخم‌مرغ، از لباس دست دوم تا لقمه‌ی سوسیس داغ.

آن‌ها روی یک بام در آن سوی میدان، جرو را دیدند؛ پسری هم‌سن خودشان با موها و چشم‌های تیره که روی صورت رنگ‌پریده‌اش لایه‌ای از خاک نشسته بود. او جیب‌بری بدنام بود و این کار را با کمک دو برادرش می‌کرد که نمونه‌ی کوچک‌تر خودش بودند. امروز آندرس و رینا را خوب پایید

و ظاهراً مطمئن شد دوقلوها تهدیدی برایش نیستند و چرخید و رفت. در میدان، آخرین اجرای قبل از غروب یک نمایش عروسکی برپا بود و عروسک‌گردان‌ها جعبه‌های چوبی را کنار هم می‌گذاشتند تا پشتشان مخفی شوند و عروسک‌ها را بچرخانند. مقابلشان یک سازدهنی خودکار آهنگ‌هایی را می‌زد. یک دست‌سازه بود (اختراعی که جوهره یا جادو را هدایت می‌کرد و از خود می‌گذراند) و احتمالاً از کل نمایش عروسکی بیشتر ارزش داشت. وقتی صدای سازدهنی را قطع کردند و نمایش شروع شد، دوقلوها روی لبه‌ی بام خم شدند و چانه‌ی خود را روی دستشان گذاشتند. صدای عروسک‌گردان‌ها را از آن بالا نمی‌شنیدند، اما باز هم فهمیدند داستان نمایش چه بود. گروه نمایش در حال اجرای آخرین نبرد بزرگ بودند که ده سال پیش اتفاق افتاده بود؛ وقتی که آندرس و رینا نوزاد بودند؛ وقتی که اژدهایان به هالبارد حمله کردند و یگان گرگ از شهر دفاع کرد.

چند عروسک چوبی کوچک انسان‌نما روی صحنه پریدند و چرخ زدند و دنبال کار خودشان رفتند، خوشبختانه خبر نداشتند قرار بود چه اتفاقی بیفتد. آن‌ها ماهرانه ساخته شده بودند؛ از چوب سفید و صیقلی کاج گرفته تا تیره‌ترین چوب ماهون؛ مثل مردم هالبارد که از نژادهای مختلف به تماشا ایستاده بودند. آندرس صدای نفس بلند تماشاگران را شنید. عروسک‌های سرخ اژدها ناگهان ظاهر شدند و به سمت عروسک‌های مردم شیرجه زدند. عروسک‌ها روی صحنه دویدند و پراکنده شدند و روی چوب‌های خود بالا و پایین جهیدند. یک اژدها شیرجه زد و کوچک‌ترین عروسک را برداشت؛ یک بچه را دزدید. رینا گفت: «چه جور می‌خوان...» اما ادامه نداد. یک عروسک اژدها آتش بیرون داد؛ مثل بیرون ریختن پارچه‌ی سفید و طلایی یا یک حقه‌ی احمقانه نبود، بلکه آتش واقعی بود. شعله‌ها به سمت پارچه‌ی لباس عروسک‌های مردم دوید و دور همه‌ی درزها چرخید و عروسک‌های کوچک را دربرگرفت و همه‌چیز را از بین برد.

رینا زیر لب گفت: «چه جوری سفیدش کردن؟ اون جرقه‌های طلایی از کجا اومد؟ شبیه آتش اژدهای واقعیه.»

آندرس آرام جواب داد: «فکر کنم یه جور نمک باشه و جرقه‌ها رو هم با بُراده‌ی آهن ساختن. این بهترین نمایش جنگی‌ای بود که تا حالا دیدیم.»  
عروسک‌هایی که خاکستر نشده بودند، دور صحنه دیوانه‌وارتر می‌دویدند. آندرس و رینا که منتظر بودند، روی لبه‌ی بام خم شدند. آن‌ها یک قبیله از آغازین‌ها را دیده بودند که قدرت تغییر شکل داشتند؛ یعنی اژدهایان سوزان را که حمله کردند. حالا نوبت قبیله‌ی بعدی نخستین‌ها بود؛ گرگ‌های یخی، قهرمانان جنگ.

یک گروه دیگر از عروسک‌های انسان‌نما از زیر صحنه بیرون پریدند. همگی خاکستری‌پوش بودند. رینا با دست اشاره کرد: «یگان گرگ اومد، مراقب باشین!»

عروسک‌گردان‌ها از زیر جعبه‌های چوبی کلکی سوار کردند و در یک چشم‌به‌هم‌زدن عروسک‌های یگان گرگ خودشان را پشت‌ورو کردند؛ درون عروسک‌ها شکل گرگ‌نمای آن‌ها دوخته شده بود! حالا دیگر نگهبان‌هایی با لباس فرم خاکستری نبودند، بلکه گرگ‌های واقعی بودند که زوزه می‌کشیدند و نیزه‌های یخی می‌ساختند تا اژدهایان را دور کنند. صدای زیر زوزه‌ی گرگ را حتی در میان صدای نفس کشیدن جمعیت هم می‌شد شنید.

آندرس گفت: «چه عروسک‌های درست‌وحسابی‌ای.» و همان لحظه دو نگهبان گرگ - واقعی و زنده، یکی مثل عروسک چوب کاج و دیگری مثل عروسک چوب ماهون - گشت‌زنان وارد میدان شدند و وقتی یک عروسک اژدهای شکست‌خورده به زمین افتاد، به نشانه‌ی تأیید سر تکان دادند. اژدهای دیگر، عروسک کوچک بچه را انداخت و آندرس از جا پرید. مطمئن نبود وادار کردن یک اژدها به انداختن بچه از ارتفاع «نجات» محسوب شود یا نه، اما احتمالاً قرار نبود درباره‌ی این مسئله فکر کند.

رینا جواب داد: «معلومه که درست و حسابی ان. ولی عروسک‌های درست و حسابی شکم من رو سیر نمی‌کنن.»

آندرس نگاهی به خواهرش انداخت. رینا یک چوب ماهیگیری از داخل کتش بیرون کشید و بخش‌هایش را به هم وصل کرد تا دسته کامل شد و بعد روی لبه‌ی ساختمان جای خوبی برای خودش پیدا کرد. درست زیر پایشان یک سوسیس‌فروش بود؛ یک مرد کوچک چروکیده که از جایی که آندرس نشسته بود فقط موهای خاکستری و کت سبز کلفتش دیده می‌شد. رینا قلاب را پایین برد و وقتی مرد حواسش نبود، با دقت یکی از سوسیس‌ها را بلند کرد.

جمعیت آن پایین هنوز از پایان نمایش عروسکی هیجان‌زده بودند و به عروسک‌گردان‌ها سکه‌های مسی می‌دادند و بحث می‌کردند که عروسک‌های اژدها چگونه دم آتشین داشتند.

رینا نخ قلاب را سریع ولی محتاطانه با قرقره بالا کشید و به سمت آندرس تاب داد و او سوسیس را از قلاب درآورد. به پشت چرخید و سوسیس را طوری بالا و پایین انداخت که انگار ماهی گرفته بودند یا سوسیس یکی از عروسک‌های نمایش پایین بود.

رینا خندید و گفت: «با غذا بازی نکن.» و پایین را نگاه کرد تا یکی دیگر کش برود. استفاده از نخ ماهیگیری فکر نبوغ‌آمیز او بود. هیچ‌کس برای گرفتن دزد بالا را نگاه نمی‌کرد.

خب، این روزها نمی‌شد گفت کسی بالا را نگاه نمی‌کرد چون دوباره شایعه‌ها درباره‌ی دیده شدن اژدها در آسمان پخش شده بود. اما هنوز بهتر از دزدی روی زمین بود؛ کاری که فردا باید می‌کردند تا چند سکه به جیب بزنند. آندرس گاهی بابت این دزدی‌ها نگران بود، اما رینا همیشه شانه بالا می‌انداخت و می‌گفت: «راه دیگه‌ای نیست. ما حواسمون به خودمونه و اون‌ها هم می‌تونن حواسشون رو جمع کنن.»

وقتی سوسیسی فروش آخرین جنس را هم به یک مشتری فروخت و بساطش را جمع کرد، رینا اخم کرد و چوب ماهیگیری را جمع و از هم جدا کرد و رفت تا به کوچهی زیر بام نگاه کند.

یک دقیقه بعد صدا زد: «پیسس.» و رو به آندرس دست تکان داد تا برود پیشش. «اون پنجره رو ببین.»

آندرس با دلشوره خم شد و نگاهی انداخت. می‌دانست این ماجرا به کجا ختم می‌شود. یک پنجرهی کوچک آن پایین قرار داشت که نیمه‌باز بود. گفت: «رینا، اصلاً راه نداره.»

رینا جواب داد: «پوففف. پاهات درازن و بهش می‌رسی. فقط فکر کن که چی ممکنه اون تو باشه.»

آندرس گفت: «یه آدم! ممکنه یه آدم اون تو باشه!»

رینا با تکان دست ساکتش کرد. «پنجره به این کوچکی امکان نداره به اتاق اصلی برسه. یا حمومه یا انباری. هیچ‌کس تو رو نمی‌بینه.»

می‌شد درباره‌ی این فکر اشتباه باز هم جروب‌بحث کرد، ولی آندرس به خودش زحمت نداد. می‌دانست هرچه می‌گفت، فرقی نداشت و آخرش به کجا می‌رسید. پس به جای حرف زدن آهی کشید، کتش را به رینا داد و بعد از لبه‌ی بام آویزان شد.

کار به اینجا رسید که با دست‌هایش آویزان بود و پاهایش دور لبه‌ی پنجره تاب می‌خورد و رینا راهنمایی‌اش می‌کرد. داشت نگران می‌شد که شاید مجبور شود لبه‌ی بام را رها کند. اگر روی سنگفرش پایین می‌آمد، بدجوری زخمی می‌شد.

درست وقتی که دیگر وحشت کرده بود، سرانجام لبه‌ی باریک پنجره را پیدا کرد و جفت پاهایش را روی آن گذاشت. وقتی دست‌هایش را روی دیوار سنگی پایین می‌برد، با احتیاط تعادلش را حفظ کرد تا اینکه بالاخره آن قدر خم شد تا توانست از پنجره عبور کند.



آرام کف یک انباری فرود آمد. دست‌هایش دو طرف بدنش باز بود و سعی کرد نوک انگشتانش به قفسه‌های ردیف‌شده در اتاق کوچک نگیرد. تعادلش را حفظ کرد و نفس راحتی کشید.

آسودگی فقط حدود ده ثانیه طول کشید. صدای باز شدن در جلویی خانه را شنید. باد داخل اتاق وزید و وقتی به آندرس رسید، پنجره‌ی کوچک بالای سرش را محکم بست. آندرس چرخید و دستش را بلند کرد تا آن را دوباره باز کند، اما وقتی کامل چرخید قلبش ایستاد.

به یقین فهمید که قفل سر جایش برگشته بود و او کلید نداشت. با وحشت به راه فرار ازدست‌رفته‌اش زل زد. چرا این بلاها همیشه سر او می‌آمد؟

صدای پا نزدیک شد. آندرس چرخید و توی اتاق کوچک دنبال جایی برای پنهان شدن گشت. بعد از یکی دو ثانیه واری نامیدانه، خودش را پشت یک پاتیل لعابی قهوه‌ای جمع کرد که تقریباً به اندازه‌ی خودش بود. درپوش پاتیل را برداشت، بوی ترشی بلند شد و مشامش را قلقلک داد. درپوش را روی سرش و در جایی که خزیده بود قرار داد. انباری تاریک بود و اگر شانس می‌آورد، پوست قهوه‌ای تیره‌اش در کنار رنگ پاتیل مخفی‌اش می‌کرد. البته تجربه می‌گفت که آندرس به‌ندرت خوش‌شانس بود.

صدای پا درست مقابل در همچنان نیمه‌باز انباری قطع شد. از لای در یک زن را دید. انگار همان قدری که او می‌خواست استتار کند، زن می‌خواست دیده شود. او کلاه بسیار باشکوهی روی سرش بود که با توده‌های گل‌گران‌قیمت تزیین شده بود. لباسش بزرگ و ارغوانی بود، طوری طراحی شده بود که فضای زیادی بگیرد و به گونه‌های قهوه‌ای‌اش پودر ارغوانی هماهنگ با لباسش زده بود. واضح بود که ثروتمند است و وقتی به جلو خم شد تا خودش را در آینه‌ی سالن ببیند و کلاهش را صاف کند، چانه‌اش را با غرور بالا گرفت.

زن با آزرده‌گی به خودش گفت: «بانو بارو<sup>۱</sup> و بانو چاردی<sup>۲</sup>. بهشون نشون می‌دم یک من ماست چقدر کره داره. توی رقابت بعدی می‌بینیم کی می‌خنده، مگه نه؟»

آندرس به او خیره شد. داشت با خودش حرف می‌زد؟ چقدر این کار طول می‌کشید؟ چطور می‌خواست از این خانه بیرون برود؟ اگر زن مچ آندرس را می‌گرفت، قطعاً او را تحویل یگان گرگ می‌داد. درست وقتی که داشت به خودش می‌گفت آرام نفس بکشد، در اصلی خانه را زدند.

واقعاً؟!۱

زن با کلاهش که تکان می‌خورد رفت تا در را باز کند و یک لحظه بعد آندرس صدای سرزنده‌ی رینا را شنید. البته دقیق متوجه حرف‌هایش نشد. یک نکته‌ی مهم درباره‌ی رینا این بود که همیشه با سر شیرجه می‌زد توی دل ماجرا و مهم نبود نقشه‌ای داشت یا نه.

ناگهان صدای زن دوباره از نزدیک‌تر آمد. «گفتم که، واقعاً نمی‌خوام...»  
رینا اجازه نداد یک کلمه دیگر از دهان زن بیرون بیاید و ناگهان آندرس متوجه شد که او به‌زور راهش را به درون خانه باز کرده. «همون‌طور که گفتم، فقط امروز ما به هر خونه‌ی سوسیسی مجانی هدیه می‌دیم، به‌عنوان نمونه‌ی جنس‌هامون. فکر کنم خودتون متوجه بشین که ما بهترین سوسیسی شهر هالبارد رو عرضه می‌کنیم، خانم! شاید بهترین سوسیسی در کل والن<sup>۳</sup> رو!»

آندرس دید که رینا به‌سرعت از در انباری گذشت و زن هم دنبالش آمد. واضح بود که می‌خواست او را از خانه بیرون کند. در آن لحظه انگار با هم نسبتی داشتند؛ اگر رینا لباس کهنه به تن نداشت و لباس زن آن‌قدر

1- Dama Barro

2- Dama Chardi

3- Vallen

شیک و پیک نبود، می‌توانستند مادر و دختر باشند. اینجا می‌توانست خانه‌ی او و ری‌نا باشد.

ناگهان متوجه شد که این رویای در بیداری باعث شده حواسش نباشد که زن دیگر بین او و در خانه نیست. درپوشی را که روی سرش بود کنار گذاشت و از پشت پاتیل بالا آمد.

نفس عمیقی کشید و بعد به سرعت از انباری بیرون زد و مخفیانه به سمت در خانه رفت.

صدای تیز زن از پشت سرش بلند شد: «آهای!» او به سمت در دوید. ری‌نا درحالی که پشت سر او می‌رفت، داد زد: «سوسیس نوش جونت!» و کت را به سمت برادرش انداخت و هردو دوان‌دوان از میدان گذشتند، از بین جمعیت عبور کردند و به سمت کوچه‌ی آن‌سوی میدان رفتند. قبل از اینکه زن به در خانه برسد، آن‌ها ناپدید شده بودند.

ری‌نا گفت: «اوف. نزدیک بودها. چی کاسب شدی؟»

آندرس کتش را پوشید و جواب داد: «کاسب؟ منظورت چیه؟»

ری‌نا تکرار کرد: «کاسب. اونجا انباری بود، مگه نه؟ خوردنی چی برداشتی؟ مجبور شدم سوسیس رو به اون زن بدم تا به تو برسم. سوسیس خوبی هم بود.» آندرس اعتراف کرد: «من... من چیزی برنداشتم. وقتی پنجره بسته شد، فقط حواسم به این بود که کجا مخفی بشم.»

ری‌نا یک لحظه ساکت شد، ولی مثل همهی وقت‌هایی که برادرش خرابکاری می‌کرد، نیشش باز شد و دستش را دور شانه‌ی آندرس انداخت و با لحنی سرزنده گفت: «اشکال نداره. امروز به نمایش عروسکی دیدیم که خوب چیزی هم بود.» غروب نزدیک بود و هر دو می‌دانستند که باید جایی را برای خواب پیدا کنند. فکر خوبی نبود که بچه‌های دوازده‌ساله بعد از تاریکی بیرون باشند. پس راهشان را روی بام‌های هالبارد پیش گرفتند و رفتند تا به مسافرخانه‌ای حوالی مرکز شهر رسیدند.

روی تابلوی مسافرخانه نوشته بود: گرگ مکار. آن‌ها مجبور بودند کل شهر را برای غذا زیر و رو کنند و به همین دلیل همیشه نمی‌توانستند شب به گرگ مکار برگردند. اما هر وقت می‌توانستند، برمی‌گشتند. گرگ مکار جای خاصی بود. در طبقه‌ی همکف هیاهوی کسب‌وکار بلند بود و چراغ‌های طلایی تک‌تک روشن می‌شدند و سروصدا تا خیابان می‌آمد. اما مهمانخانه دو طبقه‌ی دیگر هم داشت که باعث می‌شد ساختمان بلندی در هالبارد باشد و کل ساختمان روی یک تپه قرار داشت.

با هم از ساختمان بالا رفتند و به بام رسیدند و دریچه‌ای را باز کردند که دورش پر از علف‌های بلند بود و سال‌ها پیش آن را یافته بودند. پشت دریچه یک اتاقک زیرشیروانی کوچک بود که در واقع فقط فضایی بین بام و علف‌پوش بالا و سقف مسطح پایین بود. از طبقه‌ی پایین هیچ راهی به اتاقک نبود و فضا آن‌قدر کوچک بود که یک آدم بزرگسال حتی نمی‌توانست داخلش صاف بنشیند. اما برای دوقلوها فضا به‌اندازه‌ای بود که در خود جمع شوند و گرم بمانند.

آندرس همیشه فکر می‌کرد چمباتمه زدن داخل سقف گرگ مکار نزدیک‌ترین حالت به خانه داشتن است. این محل ویژه‌ی آن‌ها بود؛ رازشان بود. اول ری‌نا پایین خزید و آندرس در میانه‌ی پایین رفتن لحظه‌ای مکث کرد تا اطرافش را نگاه کند و منظره‌ی شهر را ببیند که به‌سرعت در تاریکی شب ناپدید می‌شد. دیوارهای ضخیم شهر دور هالبارد را گرفته بودند و دشت‌ها و کوه‌های آن‌سوی شهر در تاریکی گم شده بود. علفزار روی بام‌ها از هر طرف ادامه داشت و از سمت شرق، تلالؤ دریا و دکل کشتی‌ها دیده می‌شد.

درست وقتی که می‌خواست دریچه را پایین بکشد، صدای میومیوی آرامی را از همان نزدیکی شنید. چند لحظه بیشتر صبر کرد تا سایه‌ی سیاه کوچکی با چشم‌های زرد درخشان ظاهر شد و پایین جهید تا به ری‌نا برسد. کس<sup>۱</sup> بود؛

---

1- Kess